

سیری در عیون الاخبار* ابن قتیبه دینوری

ترجمه علیرضا ذکاوتی قراگزلو

ابو محمد عبدالله بن مسلم بن قتیبه دینوری (۲۷۶ - ۲۱۳) در بغداد متولد شد و در همانجا دانش آموخت و رشد یافت و تعدادی از بهترین آثارش را (من جمله ادب الکاتب یا ادب الکتاب که برای یحیی بن خاقان نوشت) در آنجا پدید آورد. شهرت ابن قتیبه به دینوری از آن جهت است که مدتی قاضی دینور بوده. در بعضی منابع نسبت «مروزی» را نیز به دنباله اسمش افزوده‌اند که شاید به لحاظ نسب مروزی خاندان اوست.

بعضی از بهترین کتب ادب عربی به قلم ابن قتیبه است از جمله: الشعر والشعراء، المعارف، ادب الکاتب و از همه شیرین تر و پر مطلب تر عیون الاخبار. کتاب الامامة والسیاسة را نیز که در تاریخ است بدو نسبت داده‌اند که مسلماً از او نیست (نگاه کنید به: مقدمه جلد چهارم عیون الاخبار، ص ۳۶).

ابن قتیبه را نویسندۀ اهل حدیث شمرده‌اند در مقابله با جاحظ که نویسندۀ معتزله است. البته ابن قتیبه ضمن رقابت و مخالفتش با جاحظ از او متأثر بوده است، من جمله خلاصه‌ای از الحیوان و البخلاء و البیان والتبیین جاحظ را به عیون الاخبار نقل کرده است. در این برگزیده کوشیده‌ایم تا قطعاتی را که شامل نکته‌ای اخلاقی، تاریخی یا علمی باشد برای خوانندۀ فارسی زبان ترجمه کنیم.

* مرجع ما در این مقاله عیون الاخبار، چاپ دارالکتب المصریه (قاهره، ۱۹۲۵) است که به سال ۱۳۷۳ (۱۴۱۵ ق) توسط منشورات الشریف الرضی در قم آفست شده است.

□ زیاد شنید که کسی «زمانه» را فحش می دهد، گفت: اگر می دانست چه می گوید مجازاتش می کردم. «زمانه» یعنی حکومت. (۵/۱)

□ انوشیروان هر کس را به حکومت می گماشت بدو چنین توصیه می نمود: نیکان را با محبت اداره کن، عامه را با تشویق و تنبیه توأم، آدمهای پست را با ترس. (۸/۱)

□ کسی با معاویه درشتی کرد و معاویه بردباری نمود. گفتند با چنین کسی حلم ورزیدی. گفت: تا زمانی که مردم میان ما و حکومت حایل نشوند، من مانع زبانشان نمی شوم. (۹/۱)

□ مردی رازی را به دوستش گفت، سپس پرسید: فهمیدی. گفت: فراموش کردم. (۳۹/۱)

□ حجاج، مغیره بن عبدالله ثقفی را بر کوفه گماشت و او میان مردم داوری می کرد. کسی برایش چراغی مسین هدیه آورد که به نفع وی حکم کند. طرفش قاطری به حاکم داد و حکم به نفع این داده شد. صاحب چراغ می گفت: حق من از چراغ روشن تر است، و چون حرفش را تکرار نمود حاکم گفت: قاطر چراغ را شکست. (۵۲/۱)

□ عمرو بن عبید بر جمعی گذشت، پرسید چه خبر است؟ گفتند دارند دزدی را حد می زنند. گفت: لا اله الا الله، دزد آشکار دست دزد نهانی را می بُرد. (۵۶/۱)

□ شریح پنجاه و هفت سال قضاوت کرد تا روزی کسی بدو گفت: داری قضاوت به جور می کنی. پرسید: چه طور؟ گفت: سنت بالا رفته و عقلت مختل شده و پسرت رشوه می گیرد. شریح گفت: از این پس چنین حرفی به گوشم نخواهد خورد. استعفا کرد و از کار کناره گرفت. (۶۲/۱)

□ ایاس - که به زیرکی مشهور است - در نوجوانی با پیرمردی نزد قاضی عبدالملک در شام داوری بُرد. قاضی گفت: بزرگتر از خودت را نزد قاضی آورده ای؟ ایاس پاسخ داد: حق از این بزرگتر است. قاضی گفت: ساکت! ایاس پاسخ داد: پس چه کسی حجت مرا باز گوید؟ قاضی گفت: فکر نمی کنم تا وقت رفتن یک کلمه حرف حسابی بزنی. ایاس گفت: اشهدان لا اله الا الله! قاضی نزد عبدالملک رفت و ماجرا باز نمود. عبدالملک گفت راضیش کن و از شام بیرون بفرست که مردم را بر من نشورانند. (۷۱/۱)

□ ابوالعاج بر مهاجران بصره والی بود، مردی نصرانی را نزدش آوردند. اسمش را پرسید. آن مرد جواب داد: بنداد شهر بنداد. والی گفت: تو یک نفر هستی با سه اسم، این نمی شود، به خدا باید به اندازه سه نفر جزیه بدهی! (۷۷/۱)

- یزید بن مہلب در زندان بود، فرزدق بر او وارد شد و مدحش کرد. یزید گفت: در این حال؟ فرزدق گفت: بلی ارزانت یافتم و خریدمت! (۸۲/۱)
- شریک حارثی بر معاویہ وارد شد. معاویہ پرسید؟ تو کیستی؟ شریک گفت: یا امیرالمؤمنین، پیش از این از تو لغزش ندیده بودم، آیا مثل تویی مثل منی را نمی شناسد؟ معاویہ گفت: اسمت را میان اسمها می شناسم و چهرهات را میان چهرهها، اما نمی دانم این اسم این شخص است، حالا اسمت را بگو تا کامل بشناسمت. (۹۰/۱)
- از پیغمبر روایت است: مثل کسانی از امت من که جهاد می کنند و مزد هم می گیرند مانند مادر موسی است که بچہ خودش را شیر می داد و پول هم می گرفت! (۱۳۴/۱)
- عمرو عاص به معاویہ گفت: من نتوانستم بفهمم که تو دلیری یا ترسو، معاویہ جواب داد: اگر فرصت بیایم دلیرم، والا ترسو هستم. (۱۶۳/۱)
- کسی از مالک اشتر بد می گفت. گفتند: او مردی بود که زندگیش مایہ شکست شامیان بود و مرگش باعث شکست عراقیان. (۱۸۶/۱)
- معاویہ گفته بود: نسزد هاشمی را مگر آنکه بخشنده باشد و روا نیست اموی را مگر آنکه بردبار باشد و نمی شود که زبیری شجاع نباشد و مخزومی سرگردان و لاف زن نباشد. این سخن به حسن بن علی (ع) رسید، فرمود: خدا بکشدش، منظورش آن بود که بنی هاشم آن قدر ببخشند که تهیدست شوند و امویان حلم بورزند تا محبوب گردند و زبیریان تهوّر کنند و کشته شوند و مخزومیان با کبر و لاف خود را منفور سازند. (۱۹۶/۱)
- امیر شکست خورده ای را چنین تسلی دادند: تو خود را برای شهادت عرضه کردی، اما خدا نیاز اسلام را به تو دانست و با آنکه همراهانت ترا تنها گذاشتند و خوار کردند خدا ترا برای ما حفظ نمود. (۱۹۷/۱)
- بسر بن ارطاه از علی بد گفت. یزید بن عمر (نوادۀ دختری علی ع) با عصا سر او را شکافت. معاویہ به یزید نوشت: می دانی چه کار کرده ای! شیخ اهل شام را با عصا زده ای و به بسر نوشت: می دانی چه کار کرده ای! بسر عمر و بسر علی را در میان جمع تحقیر کرده ای. و برای هر کدام چیزی فرستاد تا راضی شوند.
- مردی نصرانی با ضحاک بن مزاحم رفت و آمد داشت. ضحاک بدو گفت: چه خوب بود اگر مسلمان می شدی! نصرانی گفت: به سبب شراب دوستی نمی توانم مسلمان شوم. ضحاک

- گفت: مسلمان شو و بنوش. نصرانی مسلمان شد. ضحاک گفت: حال اگر شراب بنوشی حدّت می‌زنیم و اگر از اسلام برگردی می‌کشیمت! آن مرد نیکو مسلمانی شد. (۲۰۲/۱)
- منصور خلیفه نامه‌ای از قول محمد بن عبدالله بن حسن (نفس زکیه) برای عمر بن عبید معتزلی فرستاد که او را به سوی خود دعوت می‌کرد. عمرو نامه را خواند و کناری گذاشت، پیک جواب خواست. عمرو گفت: جوابی ندارد، به آنکه ترا فرستاده است بگو بگذار در این سایه بنشینیم و از این آب خنک بخوریم تا اجل مان برسد. (۲۰۹/۱)
- روزی عبدالله بن حسن نزد منصور آمد و سخنانی گفت که حاضران پسندیدند و منصور را خوشامد آنان بد آمد. پس از آنکه عبدالله بیرون رفت منصور او را دوباره به درون طلبید و گفت: کسی در شام مرده و دارای ارث هنگفتی است و خود را مولای شما (وابسته شما) می‌داند و شهودی به این عنوان گرفته است. عبدالله گفت آری یا امیرالمؤمنین، می‌شناسمش و باهم مکاتبه داشتیم. منصور به کسی که گفتار عبدالله را پسندیده بود گفت: خواستم بشناسیش! (۲۱۰/۱)
- حکما گفته‌اند بنای شهرها بر سه چیز است: آب، چراگاه و هیزم. (۲۱۳/۱)
- حجاج گفته است: در شام طاعون و طاعت باهم توأم است و در عراق نفاق و نعمت و در بادیه تندرستی همراه با سختی است. (۲۲۲/۱)
- مرد برجسته یا باید پارسای از دنیا گسسته باشد و یا صاحب جاه با شاهان نشسته ... صاحب همت همچون شعله است که اگر هم آن را فرو بنشانند سر می‌کشد. (۲۳۱/۱)
- کسی در دم نزع به پسرش گفت: آیا سفارشت را به امیر بکنم؟ جواب داد زنده‌ای که جز وصیت مرده چیزی دردست نداشته باشد، خود مرده است. (۲۳۵/۱)
- در کتب هند آمده است: صفتی که غنی را بدان می‌ستایند برای فقیر عیب می‌گیرند. اگر دلیر باشد می‌گویند سر به‌هواست، اگر سنگین باشد می‌گویند کودن است و اگر زبان‌آور باشد می‌گویند بهوده‌گوی است و اگر باوقار باشد می‌گویند عاجز است. (۲۳۹/۱)
- ناداری در وطن غربت است و دارایی در غربت وطن. (۲۴۵/۱)
- مردی از دیگری خانه‌ای خرید، خریدار گفت: اگر صبر می‌کردی آن را ذراعی به ده درهم می‌خریدم. فروشنده جواب داد: ولی اگر تو هم صبر می‌کردی حاضر بودم که تا ذراعی یک درهم هم بفروشم (۲۵۱/۱)

□ از کسی پرسیدند این میش را به چند می فروشی. گفت: شش درهم خریده‌ام اما هفت بیشتر می‌ارزد. به هشت درهم خواستند ندادم. اگر به نظرت نه درهم می‌ارزد ده درهم حاضر کن! (۲۵۲/۱)

□ عمر از عبدالرحمن بن عوف چهارصد درهم قرض خواست. عبدالرحمن گفت: از من قرض می‌خواهی حال آنکه بیت‌المال در دست تست، از آن بردار و بعداً به جایش بگذار. عمر جواب داد: می‌ترسم در حال مقروض بودن به بیت‌المال اجلم برسد و تو و رفقاییت بگویند این چهارصد درهم را به امیرالمؤمنین بجل کنید و خداوند به همان مقدار از عملم در آخرت بکاهد. اما اگر از تو قرض بگیرم با خست و حرصی که داری حتماً از میراثم وصول خواهی کرد. (۲۵۶/۱)

□ زیاد از اطرافیانش پرسید: خوشبخت‌ترین آدمها کیست؟ گفتند: معاویه. گفت: نمی‌دانید از دست مردم چه می‌کشد. گفتند: نه. گفت: از گرفتاریهای مرزی و جمع‌آوری مالیات خبر ندارید. پرسیدند: پس خوشبخت‌ترین آدمها کیست؟ گفت: جوانی دارای معیشت ثابت و معلوم، با زنی که همدیگر را بخواهند، و نه او ما را بشناسد نه ما او را بشناسیم، که در این صورت دین و دنیايش خراب خواهد شد. (۲۶۴/۱)

□ گویند: بر هر نعمتی حسد برده می‌شود الا بر تواضع. (۲۶۶/۱)

□ یوسف بن اسباط گفته است: کمی پارسایی از علم بسیار کفایت است و کمی تواضع از بسیاری کوشش کفایت است. (۲۶۷/۱)

□ یحیی بن خالد گفته است: هیچ‌کس را نمی‌بینی که در امارت تکبر ورزد مگر آنکه آن شغل را برای خود زیاد می‌بیند و هیچ‌کس را نمی‌بینی که در امارت تواضع ورزد مگر آنکه آن مقام را برای خود کم می‌انگارد. (۲۶۸/۱)

□ دانایی گفته است: حرف زد و اگر چاره‌ای داشتم حرف نمی‌زدم. (۲۶۸/۱)

□ سلمان از [دختر] عمر خواستگاری کرد و توافق کردند. اما عبدالله بن عمر را بد آمد و شکوه نزد عمروعاص برد. عمروعاص گفت: بر عهده من که سلمان را رد کنم. عبدالله بن عمر گفت: اگر کاری کنی که او را خوش نیاید امیرالمؤمنین خشمگین می‌شود. عمروعاص گفت کاری می‌کنم که با رضایت کنار برود. آنگاه عمروعاص نزد سلمان آمد و دستی بر پشتش زد و گفت: به تو تبریک می‌گویم که امیرالمؤمنین از روی تواضع ترا به دامادی

پذیرفته است! سلمان با غضب رو به عمر و عاص برگشت و گفت: به من تواضع ورزیده؟ به خدا من این ازدواج را نمی خواهم! (۹/۱ - ۲۶۸)

□ حجاج والی عراق شد. یکی پرسید چه جور جایی است؟ گفت: بهترین جایگاه است اگر خدا مرا به چهار نفر برساند که خونشان را در راه خدا بریزم. پرسید کدام چهار نفر؟ حجاج گفت: یکی مقاتل بن مسمع والی سیستان، که وقتی معزول شد و به بصره برگشت، در مسجد مردم رداهایشان را زیر پایش فرش کردند و بر روی آن گذشت درحالی که به همراهش می گفت: لمثل هذا فلیعمل العاملون! دوم عبیدالله تمیمی که در یک مشکل اجتماعی برای مردم بصره سخنرانی عالی ایراد کرد از گوشه و کنار مسجد فریاد زدند: خدا امثال ترا بین ما زیاد کند. گفت: کار را بر خدا سخت می کنید! دیگر معبدین زرارة که روزی در راهی نشسته بود. زنی می گذشت، پرسید: ای بنده خدا راه به فلان جا از کجا می رود؟ معبد از روی خودپسندی گفت: مثل منی را «بنده خدا» خطاب می کنند؟! و ابوسمّاک اسدی که چهاربایش را گم کرده بود مردم گشتند و آن را نیافتند، قسم به خدا خورد که اگر چهاربایش پیدا نشود دیگر برای خدا نماز نمی خوانم. مردم آن قدر گشتند تا حیوان را یافتند و گفتند: حالا نماز بخوان. گفت: خدا دانست که سوگند من جدی بوده است! (۲۷۰/۱ - ۲۶۹)

□ از کسی پرسیدند: تکبر چیست؟ گفت: حماقتی بیجا. (۲۷۱/۱)

□ حسن (بصری) گفته است: هیچ مانعی میان بنده و خیر نیست الا اینکه در خود خیری تصور کند. (۲۷۲/۱)

□ حذیفة الابرشن [پادشاه حیره] به سبب خودبینی بی اندازه می گفت جز فرقدین [دو ستاره بسیار دور و بلند] همپنالگی مرا نشاید، یک پیاله می نوشید و دو پیاله برای فرقدین بر خاک می پاشید. مالک و عقیل دو عربی که خواهرزاده گمشده او را یافتند از او خواستند که ندیش شوند، پذیرفت. اما چهل سال با آنان همکلام نشد. (۲۷۴/۱)

□ از علی بن الحسین (ع) روایت است که فرمود: هرکس دیگری را به صفتی که ندارد بستاید، دور نیست که او را برای عیبی که ندارد بنکوهد و دو نفر که برای معصیت خدا باهم می نشینند، نزدیک است که برای غیر طاعت خدا از هم جدا شوند. (۲۷۵/۱)

□ گفته اند: کبر میزبان مدح است یا: مدح بر کبر مهمان می شود. (۲۷۵/۱)

□ خردهای مردم مطابق زمانه آنهاست. (۲۷۹/۱)

- مغیرة بن شعبه در ستایش عمر گفته است: برتر از آن بود که دیگران را بفریبید و عاقلتر از آن بود که دیگران بفریبندش. (۲۸۰/۱)
- مردی بر ابو معاویة بن اسود زیاندرازی کرد. ابو معاویہ گفت: استغفار می‌کنم از گناهی که به سبب آن تو بر من مسلط شده‌ای! (۲۸۳/۱)
- اصمعی گفته است: اگر هزارکس جمع شوند میانشان یکی یا بیشتر جنگاور هست اما ممکن است آدم خردمند بردبار نباشد. (۲۸۷/۱)
- گفته‌اند: از عزت غضب بترس که ترا به ذلت یوزشخواهی می‌کشاند. (۲۹۱/۱)
- از عربی پرسیدند: سرور شما کیست؟ گفت: آنکه وقتی روبه ما می‌آید از او می‌ترسیم و چون به ما پشت می‌کند غیبتش می‌کنیم. (۲۹۲/۱)
- حماد بن سلیمان [فقیه] به بصره آمد و فرقدسبخی با جامهٔ پشمینه به دیدنش رفت. حماد گفت: این علامت نصرانیت را از خود بردار. (۲۹۸/۱)
- اصمعی گوید: نزد ایوب [سختیانی] از زاهدان خشک یاد کردند. گفت: من نمی‌دانستم چرکین بودن جزء دین است! (۳۰۵/۱)
- زاهدی بر زورق از دجله می‌گذشت. چشمش به عمارتی افتاد که مأمون می‌ساخت. فریاد زد: واعمرها! مأمون او را احضار کرد و پرسید: چه گفتی؟ گفت چون این بنای خسروانی دیدم آن سخن از من سرزد. مأمون پرسید: اگر من از اینجا به مداین بروم و در ایوان کسری ساکن شوم اشکالی دارد؟ گفت: نه. مأمون گفت: پس ایراد تو به اسراف در هزینه است. گفت: آری. مأمون گفت: اگر همین مبلغ را به کسی ببخشم تو ایراد می‌گیری؟ گفت: نه. مأمون گفت: اگر همان شخص با این پول چنین بنایی بسازد اشکالی دارد؟ گفت: نه. مأمون گفت: پس تو با من یکی غرض داری! اما بدان که این ساختمان جزء تدابیر ماست، مانند لشکر و اسب و اسلحه، که بیشتر آن فی الواقع مورد نیاز هم نیست. اما اگر یک‌بار دیگر ترا ببینم مجازات می‌شوی، که خشم ممکن است بر عقل چیره شود. (۳۱۵/۱)
- عمرو عاص به معاویہ گفت: دوشنبه در خواب دیدم که قیامت برپا شده و ترازوها نهاده‌اند و از مردم حساب می‌کشند، و ترا دیدم غرق در عرق و نامهٔ اعمالت به بلندی کوه. معاویہ پرسید از حساب پوله‌های مصر [قلمرو حکومت عمرو عاص] چیزی در آنها بود؟ (۳۱۸/۱)

□ معن بن زانده [که متهم به زندقه بود] هزار دینار برای ابن عیاش منتوف فرستاد که دینت را به من بفروش. ابن عیاش در جواب نوشت: بها را دریافت کردم و دینم را به تو می‌دهم مگر توحید که می‌دانم میلی به آن نداری! (۳۱۸/۱)

□ امیری به کسی دو کار حکومتی پیشنهاد کرد که یکی را بپذیرد تا وی را بدان برگارد. آن مرد گفت: هر دو را دوست دارم، به علاوه خرما! امیر گفت: نزد من مزاح می‌کنی؟ ترا بر هیچ کاری نخواهم گماشت. (۳۱۹/۱)

□ اوقص مخزومی قاضی مکه شد. در پاکدامنی و نجابت بی‌نظیر بود. یک شب خوابیده بود. مستی براو گذشت که آواز می‌خواند. اوقص بر او بانگ زد که های! حرام نوشیده‌ای، مردم را از خواب بیدار می‌کنی و آواز می‌خوانی آن‌هم به آهنگ غلط!؟ و آهنگش را اصلاح کرد. (۳۲۲/۱)

□ آورده‌اند که شعبی وقتی خضاب می‌کرد تا وقتی خضاب رنگ بدهد برای دفع ملال با دخترش نرد بازی می‌کرد، و نیز آورده‌اند که سعید بن مسیب نرد را اگر برای قمار نباشد جایز می‌دانست. (۳۲۴/۱)

□ آورده‌اند که فقیهی به حج می‌رفت، در حال احرام یک موش صحرايي را با عصا زد و کشت. شتربان پرسید مگر محرم نیستی؟ گفت هستم، و نیازی هم به کشتن این موش نداشتم. و این کار را کردم تا بدانی در حال احرام هم ممکن است ترا بزنم! چنانکه اعمش [قاری] گفته است: آنچه حج را کامل می‌کند، از جمله زدن ساربان است! (۳۲۰/۱)

□ اخطل بر عبدالملک وارد شد، در آنجا مردی حضور داشت که رقیب اخطل بود. اخطل شروع به سخن کرد که یا امیرالمؤمنین، پدر این جوان را به یاد می‌آورم که رئیس طایفه ما بود و ما از صلاح دید او بیرون نمی‌رفتیم. آن جوان به وجد آمد و گفت یا امیرالمؤمنین اخطل قدیم و جدید ما را از همه بهتر می‌داند و می‌شناسد. اخطل ادامه داد: روزی پدر این جوان در ایام بهاری از ما خواست که در چمنی پشت خانه‌ای قبیله بز می‌برپا کنیم، قربانی کشتیم و کباب حاضر کردیم و می‌در گردش آمد. در این میان از بینی پدر این جوان خون جاری شد. هرچه سرگین الاغ یافتیم دود کردیم فایده نکرد، پیرمردی گفت: دو بیضه‌اش را محکم ببندید، بستیم و خون بند آمد و یک دور دیگر شراب دادند که ناگاه فریاد برخاست که مادر این جوان دچار خونریزی بینی شده است، ندانستیم کجایش را ببندیم که خون بند بیاید، و

همان‌طور خون از بینش می‌رفت تا مُرد. عبدالملک از زور خنده پا بر زمین می‌کوبید و آن جوان می‌گفت: به خدا دروغ می‌گوید. عبدالملک گفت: مگر نه اینکه گفתי اخطل قدیم و جدید ما را از همه بهتر می‌شناسد و می‌داند؟ (۳۲۰/۱ - ۳۱۹)

□ مطرف گفته است: نه به قرّائی نام برآور نه به رسوایی؛ میانه باش. (۳۲۸/۱)

□ زیاد کاتب ابوموسی اشعری بود، عمر زیاد را عزل کرد. زیاد پرسید: یا امیرالمؤمنین ضعیفی در من دیدی یا خیانتی؟ عمر گفت: هیچ‌کدام. اما دوست ندارم زیادتی عقل ترا بر عامّه تحمیل کنم. (۳۲۹/۱)

□ حسن (بصری) گفته است: زیاد می‌خواست خود را به عمر مانده سازد به افراط رفت، و حجاج می‌کوشید مثل زیاد شود مردم را هلاک ساخت. (۳۲۹/۱)

□ گویند: خرد از بخت اذن دخول خواست. بخت گفت: برو، من نیازی به تو ندارم.

□ اکثم بن صیفی گفته است: ترشرویی با مردم باعث کینه‌اندوزی است و زیاده‌دمساز شدن با مردم مایه بدآموزی. (۳۲۹/۱)

□ زیاد بر منبر گفت: بسا مردی کلمه‌ای می‌گوید که به دُم ماده بزی آسیب نمی‌رساند، اما اگر آن کلمه به حکومت برسد می‌کشندش! (۳۳۱/۱)

□ ابومعمر سلمی گفته است: خیر در میانه‌حالات است که از مستی توانگران و پستی بینوایان برکنارند. (۳۳۱/۱)

□ دو مرد یکی وابسته به حکومت و دیگر عامی بازاری باهم نزاع کردند و آن عامی فریاد زد: واعمرها! خبر به مأمون رسید! آن مرد را فراخواند و پرسید: اهل کجایی؟ گفت: فامیه (دهی از جنوب عراق). مأمون گفت: عمر می‌گفت که هرکس همسایه‌اش از نَبَطیان (بومیان عراق) است و احتیاج به بهای او داشته باشد می‌تواند آن نبطی را بفروشد، اگر سیرت عمر را طالبی، حکم او دربارهٔ امثال شما این بوده است! سپس دستور داد هزار درهم به او دادند. (۳۳۰/۱)

□ در نماز پشت سر عمر بن خطاب از کسی حدیثی سرزد. عمر بعد از سلام نماز گفت: آن‌کس را که این کار از او سرزد قسم می‌دهم که برود تجدید وضو کند. کسی برنخاست. جریر بن عبدالله گفت یا امیرالمؤمنین من ترا قسم می‌دهم که همگی دوباره وضو بگیریم. برای ما عمل مستحب خواهد بود و آن‌کس هم نماز خود را قضا خواهد کرد. عمر گفت: خدایت

بیامرزاد که در جاهلیت شریف بودی و در اسلام فقیهی. (۳۳۵/۱)

□ می‌گویند: از دریا هرچه می‌خواهی بگو، و از بنی اسرائیل هرچه می‌خواهی بگو، و از معن هرچه می‌خواهی بگو (یعنی عجایب دریا و غرایب داستانهای بنی اسرائیل و بخشش معن پایان ندارد). (۳۳۸/۱)

□ فیروزبن حصین تازیانه خود را گم کرده بود. مردی تازیانه‌اش را به وی داد. فیروز هزار درهم بدو بخشید، سال بعد آن مرد آمد. فیروز پرسید: کیستی؟ گفت: صاحب تازیانه. فیروز باز هزار درهم بدو داد، مرد سال بعد باز آمد. فیروز پرسید: کیستی؟ گفت: صاحب تازیانه. فیروز گفت: هزار درهمش دهید و صد تازیانه. مرد رفت و دیگر نیامد. (۳۴۱/۱)

□ یزیدبن مهلب محبوس بود. رفیقش سعیدبن عمرو می‌خواست او را ملاقات کند و ممکن نمی‌شد. نزد خلیفه رفت. گفت: یا امیرالمؤمنین من پنجاه هزار درهم از یزید طلبکارم نمی‌گذارند بروم او را ببینم، اگر صلاح می‌بینی اجازه بده بروم پولم را مطالبه کنم. خلیفه اجازه داد. سعید نزد یزیدبن مهلب رفت و یزید خیلی خوشحال شد، پرسید چگونه نزد من آمدی؟ سعید قصه باز نمود. یزید گفت: به خدا بیرون نمی‌روی مگر اینکه آن مبلغ را وصول کنی. سعید نمی‌گرفت. یزید سوگندش داد تا سعید پذیرفت و شاعر یزیدبن مهلب را ستود، که در حال حبس بخشش کرد. (۳۴۳/۱)

□ ابودرداء گفته است: مردم را بشناسی بدت می‌آید. (۱/۲)

□ گفته‌اند: اگر مردم را از خرد کردن پشگل منع کنی آن کار را می‌کنند که لابد چیزی در آن هست. (۳/۲)

□ حسن (بصری) گوید: دمی می‌شوم، اما همدمی نمی‌بینم. (۴/۲)

□ از پیغمبر (ص) روایت است که هیچ‌کس از فال بد زدن و گمان بد بردن و حسد ورزیدن در امان نیست. پرسیدند: راه نجات چیست؟ فرمود: وقتی فال بد زدی، بد به دل نیاور و کارت را ادامه بده، وقتی گمان بد بردی، آن را به راست مدار و وقتی رشک بردی آن آرزو را از دل پاک کن و آن را طلب مکن. (۸/۲)

□ عبدالملک به حجاج گفت: کسی نیست که عیب خود را نشناسد، عیب خودت را به من بگو! حجاج عذر خواست. عبدالملک گفت: باید بگویی. حجاج گفت: من لجباز و کینه‌توز و حسودم. عبدالملک گفت: شیطان هم عیبی بدتر از این ندارد. (۸/۲)

- از حسن بصری پرسیدند: آیا مؤمن بر برادرش حسد می برد؟ گفت: برادران یوسف را فراموش کرده ای! (۹/۲)
- گفته اند: اول گناهی که در آسمان شد (یعنی گناه ابلیس) و اول گناهی که در زمین شد (یعنی گناه قایل) از حسد بود. (۱۱/۲)
- نعمان بن بشیر بر منبر گفت: ای مردم دست سفیهانان را بگیرد که من از پیغمبر شنیدم: «جمعی سوار کشتی شدند و هرکس در گوشه ای نشست. یکی تیشه در آورد و شروع کرد به سوراخ کردن کشتی، گفتند: چه می کنی؟ گفت: در سهم خودم هرکار بخواهم می کنم. اگر دستش را گرفتند نجات یافتند و او هم نجات یافت و اگر به حال خود رهاش کردند همگی با هم هلاک شدند». (۱۲/۲)
- دو همسایه مردی را دیدند که گذشت. یکی به دیگری گفت: متوجه شدی که وضع مشکوک و مظنونی داشت؟ دیگری جواب داد: شکر خدا را که آنچه از شر به تو شناساند به من نشناسانید! (۱۶/۲)
- علاء بن حضر می نزد پیغمبر آمد. حضرت پرسید چیزی از قرآن می توانی بخوانی؟ علاء سوره «عبس» را خواند و این فقرات را در آن افزود: «و هو الذی اخرج من الحبلی نسمة تسعی من بین شراسیف وحشی». پیغمبر بر او بانگ زد: بس کن که همان سوره کافی است. سپس حضرت پرسید: شعر از بر داری؟ علاء شعر نصیحت آمیزی خواند و حضرت فرمود: «ان من الشعر حکماً». (۱۸/۲)
- کسی به عمرو بن عبید گفت: بر تو دلم می سوزد از چیزهایی که مردم پشت سرت می گویند. عمرو پرسید: آیا تا به حال شنیده ای من چیزی پشت سر آنها بگویم؟ آن مرد گفت: نه. عمرو گفت: پس دلت بر آنها بسوزد. (۱۹/۲)
- کسی نزد بلال بن ابی برده از دیگری سعایت نمود. بلال گفت بگذار تحقیق کنم، سپس فرستاد راجع به وضع سعایت کننده پرس و جو کردند. معلوم شد نسبش مشکوک است. آنگاه بلال گفت: از پیغمبر روایت داریم که «الساعی بالناس لغير رسة» یعنی سعایت کننده در حق مردم نتیجه ازدواج نامشروع است. (۲۰/۲)
- ذوالریاستین گفته است: قبول سعایت بدتر از خود سعایت است چرا که سعایت ذلالت است و قبول آن اجازت.

□ نعمان بن منذر کسی را فرستاد که میانۀ حاتم طائی و اوس بن حارثه را به هم بزند. آن مرد نزد اوس آمد و گفت: حاتم می گوید من از اوس برترم. گفت: آری به خدا، اگر من و خاندانم از آن حاتم باشیم یک روزه نقدش به تاراج می دهد. آن مرد نزد حاتم آمد و گفت: اوس می گوید من از حاتم برترم. گفت: راست است، او ده پسر دارد که کهنترینشان از من بهتر است. خبر به نعمان رسید. گفت: بزرگوارتر ازین دو نشنیده ام. (۲۴/۲)

□ گویند: چهار تن خوارند، سخن چین و دروغ پرور و وامدار و بینوا. (۲۶/۲)

□ کسی نزد ابوحنیفه گفت: هرگز دروغ نگفته ام. ابوحنیفه جواب داد: این یکیش، که علیه تو می شود شهادت داد. (۲۷/۲)

□ ابن سیرین گوید: دامنۀ سخن وسیعتر از آن است که آدم ظریف مجبور باشد دروغ بگوید. (۲۸/۲)

□ طریح ثقفی در نکوهش گروهی گفته است: اگر از خیری خبر داشته باشند نهان می کنند. و اگر شری را بدانند منتشر می شود. و اگر چیزی را ندانند دروغ می سازند. (۲۸/۲)

□ غزوان رقاشی قرآن می خواند. مادرش گفت: بین از شتری که در جاهلیت گم کردیم خبری در آن نیست؟ (۳۹/۲)

□ مردی غش کرد، زنان جیغ کشیدند و همسایه ها جمع شدند. برادرش رفت غسل آورد، مرد چشم باز کرد. برادرش به غسل گفت: تو مشغول شستشویش باش تا تمام کنی می میرد. (۳۹/۲)

□ عمر بن عبدالعزیز گفته است: دو صفت هست که جاهل را خالی از آن نمی یابی: زود جواب دادن و زیاد این سو و آن سو نگاه کردن. (۳۹/۲)

□ یکی از حکما گفته است: ادب زیاد بدون عقل نبودش از بودش بهتر است. (۴۰/۲)

□ حیان بن غضبان از کم خردان قبیلۀ عجل بود: می گفت نصف خانه ای را شریکم. می خواهم سهم خودم را بفروشم و آن نصف دیگر را بخرم که همه اش مال من شود. (۴۳/۲)

□ پادشاهی دو دیوانه را فراخواند که به آنها بچندد. عصبانیش کردند. جلاد را طلبید. یکی از آنها گفت: ما دوتا بودیم سه تا شدیم. (۴۷/۲)

□ رئیس شرطۀ واسط زنی را به خانۀ والی آورد که این قواده است. والی پرسید: قواده یعنی چه؟ گفت: یعنی اینکه زنان و مردان را برای زناکاری با هم آشنا می کند. والی به رئیس

شرطه پر خاش کرد که لعنتی! آورده ای خانه ما را بلد شود؟ (۴۷/۲)

□ ابلهی می‌مرد. گفتند: وصیت خیر کن. گفت این غلامم اگر مُرد آزاد است. دیگری

می‌مرد. گفتند: بگو لا اله الا الله. گفت: حالا وقتش نرسیده. (۴۹/۲)

□ سهل بن هارون می‌گفت: سه تن دیوانه‌اند، آدمِ مست، آدمِ عصبانی، آدمِ غیرت‌زده.

گفتند: درباره کسی که دچار شهوت شدید است چه می‌گویی؟ گفت:

وما شر الثلاثة أم عمرو بصاحبک الذی لاتصبحینا (۴۹/۲)

□ مروان لشکر ابودلجه قینی را مأمور مدینه کرد. ابودلجه در مدینه به منبر می‌رفت و یک

کیسه خرما با خود بالا می‌برد، می‌خورد و هسته‌ها را چپ و راست به صورت حضار

می‌زد و می‌گفت: من می‌دانم اینجا مکان محترمی است، اما می‌خواهم به شما حالی کنم که

چقدر در نظر خدا خوار هستید. (۵۳/۲)

□ از ابو خارجه پرسیدند: مناسبت کنیه تو چیست؟ گفت: روزی که سلیمان بن علی داخل

بصره شد، من متولد شدم! (۵۶/۲)

□ عربی بچه کوچکش مُرد. گفتند: امیدواریم روز قیامت شفاعتت کند. گفت: طفلکی

همین قدر که خودش را جمع کند بس است. (۵۷/۲)

□ عبدالملک بن هلال یک زنبیل ریگ برای تسبیح داشت و دانه دانه ذکر می‌گفت. سپس

دوتا دوتا، سپس سه تا سه تا، سپس مشمت مشمت. وقتی خسته می‌شد، دسته زنبیل را

می‌گرفت و می‌گفت: به عدد این ریگها سبحان الله! (۵۹/۲)

□ یکی از خوارج را نزد عبدالملک آوردند بکشند. پسر آن مرد گریان وارد شد. آن مرد

گفت: ای عبدالملک به گریه او توجه نکن. بگذار گریه کند که هم چانه‌اش محکم می‌شود و

هم برای مغزش خوب است و هم صدایش باز می‌شود و هم اشکش روان می‌گردد که بعداً

اگر خواست از خوف خدا بگرید بتواند. عبدالملک پرسید: در این حال چنین سخنان

می‌گویی؟ آن مرد گفت: مؤمن را هیچ چیز از سخن حق باز نمی‌دارد. عبدالملک از خون آن

مرد درگذشت و دستور داد حبسش کنند. (۱۱۶/۲)

□ گفته‌اند: دانسته‌هایت را به دیگران بیاموز و از کسانی که چیزی می‌دانند فرا بگیر تا هم

علم خودت حفظ شود و هم جهلت رفع گردد. (۱۲۳/۲)

□ خلیل بن احمد گفته است: از آن کس که می‌داند و می‌داند که می‌داند بیاموزید، به آن کس

- که می داند و نمی داند که می داند یادآوری کنید. آن کس را که نمی داند و می داند که نمی داند راه بنیاید. اما آن کس که نمی داند که نمی داند نادان است ردش کنید. (۱۲۶/۲)
- اعمش می گوید: ترجیح می دهم پاره نانی تصدق بدهم تا اینکه شصت حدیث بگویم. (۱۳۶/۲)
- ابویوسف گفته است: هرکس با کلام دین طلب کند زندیق می شود و هرکس با کیمیا طلب مال کند مفلس می گردد و هرکس دنبال احادیث غریب برود دروغ می شنود و می گوید. (۱۴۱/۲)
- ابوعلقمه در یکی از کوچه های بصره زمین خورد و غش کرد. عده ای دورش جمع شدند. یکی انگشتش را می مالید، یکی اذان در گوشش می گفت. به هوش آمد و از دستشان به در رفت و گفت: مالکم تتکاکنون علی کما تتکاکنون علی ذی جنه افرنقعوا عنی. یکی در آن میان گفت: ولش کنید جتنی که در او حلول کرده هندی است، نمی بینید هندی حرف می زند!
- هو روزی به دلاکی که می خواست حجامتش کند گفت: «ان غسل المحاجم و اشدد قضب الملازم و ارفه ظبات المشاط و اسرع الوضع و عجل النزاع، ولیکن شرطک و خزا و مضک نهزا و لاتکرهن آبیا و لاتردن آتیا» دلاک اثاثش را در کیسه گذاشت و گریخت. (۱۶۳ و ۱۶۴/۲)
- عرب به کسی که می توانست بنویسد، تیر بیندازد، شنا کند و شعر بگوید لقب «کامل» می داد. (۱۶۸/۲)
- یزیدبن مهلب گوید: دوست ندارم که عقل آدم فقط در زبانش باشد. (۱۶۸/۲)
- گفته اند: بلیغ ترین کلام آن است که معنایش بر لفظ پیشی بگیرد. (۱۷۳/۲)
- کسی نزد معاویه سخن می گفت، بیهوده و درهم برهم. وقتی سخن به درازا کشید پرسید یا امیرالمؤمنین ساکت شوم؟ معاویه پاسخ داد: مگر چیزی گفتی؟
- سعیدبن عاص گفته است: در دوجا از گیر کردن زبانم عار ندارم، یکی هنگام طلب حاجتی، دیگر هنگام خطاب به نادانی. (۱۷۵/۲)
- ابن عباس گفته است: اگر یکسره ستیزه کنی ستمگری و اگر پیوسته جدل ورزی گنهکاری و اگر مدام سخن بگویی دروغگویی. (۱۸۰/۲)
- معاویه به احنف گفت: چرا حرف نمی زنی؟ گفت: اگر راست بگویم از تو می ترسم اگر

دروغ بگویم از خدا می ترسم. (۱۸۰/۲)

□ کسی شعر خود را به صدای بلند می خواند. پرسیدند چگونه است؟ گفت: مثل شکر که شیرینی ندارد. (۱۸۲/۲)

□ از هجا گویی پرسیدند چرا کوتاه می گویی؟ گفت: قلاده همین قدر که گردن را بگیرد بس است. (۱۸۴/۲)

□ به حجاج گفتند: چرا هجو نمی گویی؟ گفت: خرد ما از ستمگری جلوگیری می کند و تبار و گوهر ما از ستمکشی مانع می شود، وگرنه هیچ سازنده ای نیست که نتواند ویران سازد. (۱۸۵/۲)

□ کسی را نزد شریح قاضی آوردند که ما را گول زده و به عنوان فروشنده چهارپایان از ما دختر گرفته و حال معلوم شده که گربه فروش است! شریح گفت: شما که نپرسیده اید چه نوع چهارپایی می فروشد. (۲۰۱/۲)

□ حارثه بن بدر بر زیاد وارد شد، حارثه شرابخواره و بر صورتش اثر شراب آشکار بود. زیاد پرسید: این چیست؟ گفت: بر اسب سرخ سوار شدم مرا بر زمین زد، زیاد گفت اگر بر اسب سفید سوار شده بودی (یعنی اگر شیر می نوشیدی) این طور می شد. (۲۰۲/۲)

□ از جمله دعاها این است که خدایا ما را به خودمان وامگذار که ناتوان شویم و ما را به مردم وامگذار که تباہ گردیم. (۲۹۰/۲)

□ ابن سماک در مرگ داود طائی از جمله چنین گفت: «داود با دیده دل به آخرت که در پیش رویش بود نگریست و بینایی دل بینایی چشمش را پوشانید، چنانکه گویی به آنچه شما می نگرید او نمی نگریست و به آنچه او می دید شما نمی نگرید. او از شما در شگفت بود و شما از او. چون شما را خواهان و هوش رفته و فریفته و خرد باخته و دلمرده دنیا دید از شما رمید و من هرگاه به او می نگریستم زنده ای در میان مردگان می دیدم. ای داود، کار تو میان این روزگار عجیب بود، با خوار داشتن نفس آن را در واقع بزرگ داشتی و رنجانیدن آن را آسایش انگاشتی، لقمه خشن و لباس زبر پوشیدی و آن را نرم و خوش می خواستی. پیش از مرگ نفس را میرانیدی و زنده به گور کردی. نفس را به عذاب افکندی که عذاب نکشد و بی نیاز از دنیا کردی تا به یاد دنیا نیفتد، از دنیا روی گردانیدی ... و یقین دارم که به مقصود دست یافتی. تو بینة پیشانی نداشتی و نشانی خداپرستیت در درون بود. دین را به درستی

دریافتی و دیگران آواز می خواندند و تو حدیث می شنیدی و دیگران حرف می زدند، تو خاموش ماندی و گذاشتی که آنان سخن بگویند. از سلطان بخشش نپذیرفتی و از دوستان هدیه نگرفتی، در خلوت از همه بیشتر با خدا مأنوس بود. چه کسی خبر مثل تویی را شنیده و عزم چون تویی را داشته؟ تو بعد از خود پارسایان را به زحمت انداختی. خود را در خانه زندانی ساختی. پرده و رختخواب و سینی و کوزه‌ای نداشتی جز یک کاسه... و این همه در برابر آرمان بزرگ تو حقیر می نمود... اگر اینان را که بر جنازه‌ات حاضرند می دیدی یقین می کردی که خداوند ترا بزرگ داشت و بلندنام ساخت و به جامه کردار نیکت بیاراست و پیروانت را فراوان کرد...» (۳۱۵-۶/۲)

□ عایشه گوید: پیغمبر وفات یافت و بر دوش پدرم مسئولیتی افتاد که اگر بر کوه‌های استوار فرود می آمد خردشان می کرد. مدینه غرق نفاق بود و اعراب مرتد شده بودند. (۳۱۳/۲)

□ پسر بچه‌ای به پیرمردی گفت: عمو جان، وقت دروت رسیده! پیرمرد جواب داد: شما هم دور می شوید. درو می شوید. (۳۲۳/۲)

□ خدا به دنیا گفته است هرکس مرا خدمت کند، تو به او خدمت کن و هرکس ترا خدمت کند به کارش بگیر. (۳۲۹/۲)

□ یکی از حکما گفته است: مثل دنیا و آخرت دو زن برای یک مرد است که هر کدام را بخواهد راضی کند هوویش خشمگین می شود. (۳۳۰/۲)

□ از پیغمبر روایت است که فرمود: خداوند پرهیزگاران پاک و ناشناس را دوست دارد که اگر غایب باشند کسی دنبالشان نمی گردد و اگر حاضر باشند کسی نمی شناسدشان. دلهایشان چراغ هدایت است که با آن از هر تیرگی و غباری می گذرند. (۳۵۲/۲)

□ درباره حسن بصری آورده اند که چون می آمد گویی از دفن عزیزی می آید و چون می نشست گویی زیر تیغ جلاد نشسته است و هرگاه یاد از جهنم می شد گویی خداوند آتش را فقط برای او آفریده است. (۳۵۶/۲)

□ مردی از اولاد معاویه را دیدند که شتربانی می کرد، گفتند: با آن ثروتی که داشتید این مانده؟ گفت: فقط زیادیهایش را از دست دادیم. (۳۶۷/۲)

□ اصمعی گوید: از عربی پرسیدم: این چهارپا از آن کیست؟ گفت: از آن خداست، نزد من.

(۳۶۸/۲)

□ یکی نزد وهب بن منبّه آمد که می‌خواهم با مردم قطع رابطه کنم. وهب گفت: این کار را نکن که ترا و ایشان را از یکدیگر ناگزیر است، تو به آنها نیازها داری همچنانکه آنان به تو نیازها دارند. اما کاری که می‌کنی این باشد که شنوای کر باش و بینای کور و گویای خموش.
(۲۱/۳)

□ جعفر بن محمد (ع) فرموده است: حسن جوار و عمارت خانه و صدقهٔ نهان مایهٔ افزون شدن ثروت است. (۲۳/۳)

□ از یک حاجی پرسیدند قیمت نعلین مکی چند بود، گفت قیمت یک بزغالهٔ عراقی (یعنی اگر انتظار سوقاتی کفش داری یک بزغاله هدیه ببار). (۴۳/۳)
□ به عربی گفتند با غم فرزندان چه می‌کنی؟ گفت: فکر صبحانه و شام برای من غصه‌ای باقی نگذاشته. (۵۷/۳)

□ مبادا یک گرفتاری که از آن با عذرخواهی خلاص یافتی ترا به یک مخصوصهٔ رهانشدنی بیندازد. (۱۰۱/۳)

□ از افلاطون پرسیدند: انسان چگونه از دشمن انتقام بگیرد؟ پاسخ داد: با بالا بردن فضیلت خود. (۱۰۸/۳)

□ سعد بن ابی وقاص به عمار یاسر گفت: ما ترا از بزرگان اصحاب محمد (ص) می‌شمریم، تا اکنون که جز مقدار کمی از عمرت باقی نمانده این کارها را کردی [شاید مقصودش مخالفت عمار با عثمان و حمایتش از علی (ع) است]. عمار پاسخ داد: کدام را بیشتر دوست داری: دوستی ریاکارانه یا گسستن نیکو؟ سعد گفت: گسستن نیکو. عمار گفت: سوگند به خدا که دیگر با تو حرف نخواهم زد. (۱۱۱/۳)

□ مردی به معاویه گفت: بحرین را به اقطاع من ده. معاویه گفت: دستم به آنجا نمی‌رسد. گفت: پس مرا عامل بصره کن. معاویه گفت: خیال ندارم عامل آنجا را عزل کنم. گفت: پس دوهزار درهم (یا دینار) به من بده. معاویه گفت: دادم. پرسیدند: چرا پس از آن دو درخواست بزرگ به این مبلغ قانع شدی؟ گفت: وای بر تو، اگر آن دو را نمی‌خواستم این یکی را نمی‌داد. (۱۳۱/۳)

□ حسن (بصری) از فرقدسبخی پرسید: شنیده‌ام فالوده نمی‌خوری؟ گفت: شکرش را

غی تو انم به جا بیاورم. حسن گفت: ای ابله، فکر می‌کنی شکر آب سرد در زمستان و آب گرم در تابستان را می‌توانی به جا بیاوری؟ آیا گفته‌ی خدا را نشنیده‌ای که «کلوا من طیبات ما رزقناکم»؟ (۲۰۳/۳)

□ به پیرمردی گفتند: خوب غذا می‌خوری. گفت: شصت‌سال است کارم این است. (۲۱۹/۳)

□ از یک طفیلی پرسیدند: دودوتا می‌شود چندتا؟ گفت: چهارتا کرده. (۲۳۳/۳)
 □ کسی از حسن بصری پرسید که دختری دارم به چه کسی شوهرش بدهم؟ گفت: به آدم پرهیزگار شوهرش بده که اگر دوستش داشته باشد اکرامش می‌کند و اگر از او بدش بیاید بدو ظلم نمی‌کند. (۱۷/۴)

